

## زندگی نامه خودنوشت محسن رنایی

بهروز شده در آبان ۱۳۹۵

گزارشی از یک زندگی عادی:

در سال ۱۳۴۴ در روستای «رنان»، در خانواده‌ای کشاورز زاده شدم. از آنجا که برخی اجدادم از سوی مادر و پدر از عالمان عصر خود بوده‌اند، در خاندانمان آدم‌های فرهیخته کم نبودند؛ بنابراین، از یک سوزندگی در محیطی روستایی و کشاورزی عادات زیستی مرا طبیعت گرا و ساده پسند بار آورد و از سوی دیگر حشرونشر در خانواده‌ای که از متوسط روزگار خود فرهیخته‌تر بودند، طبیعت اجتماعی و فکری مرا مشکل‌پسند ساخت. به همین علت معمولاً سراغ بازیهای کودکان و نوجوانان همسالم نمی‌رفتم و همیشه دوستانم بزرگ‌تر از خودم بودند (و البته این الزاماً ارزشمند نیست). این شد که خانواده‌ام از همان آغاز مرا به یک دبستان مذهبی غیر دولتی در شهر اصفهان فرستادند. هر روز باید چند کیلومتر راه را با اتوبوس و پیاده و بعدها با دوچرخه طی می‌کردم تا به مدرسه بروم. خیلی وقت‌ها هم اتوبوس پر بود و ما مجبور بودیم روی سقف آن بنشینیم یا به نردبان پشتی آن آویزان شویم. یادم می‌آید که گاهی زمستان‌ها برای گرم کردن دستهایم آن‌ها را در لوله آگزوز خودروهایی که ایستاده بودند فرو می‌بردیم. برخی روزها هم پول کرایه برگشت را که دو ریال بود خوراکی می‌خریدم و چند کیلومتر راه برگشت تا خانه را پیاده می‌رفتم و البته همه چیز امن بود؛ یعنی هیچ نگرانی نبود که کودکی هفت هشت ساله چند کیلومتر راه بین اصفهان و رنان را در یک جاده صحرایی و به تنهایی طی کند تا به خانه برسد. بزرگ‌تر که شدم، در دوره‌های راهنمایی و دبیرستان، بیشتر مواقع با دوچرخه و گاهی نیز با موتورسیکلت به مدرسه آمدم و می‌کردم. در این دوره، همزمان با تحصیل رسمی، کلاسهای خط، موسیقی و ورزش نیز می‌رفتم.

کلیه مراحل تحصیلی زیر دیپلم را در اصفهان گذراندم. در پاییز ۱۳۵۷ سال سوم راهنمایی را می‌گذراندم که به علت سازماندهی تظاهرات دانش‌آموزی، به مدت سه ماه از مدرسه اخراج شدم که تا پیروزی انقلاب طول کشید. همین باعث شد که در امتحانات پایان سال نمره ریاضی خوبی نگرفتم و بنابراین نتوانستم در دبیرستان برای رشته علوم تجربی - که علاقه‌مند بودم - ثبت‌نام کنم. چنین شد که دیپلم خود را در رشته «علوم اجتماعی و اقتصاد» گرفتم. در تمامی دوران پیش از دبیرستان، معلم اولم، مادرم بود و سپس یگانه دایی ام که یک فعال سیاسی مذهبی بود و نقش معلم اجتماعی‌ام را داشت. او مرا به کوه می‌برد، آموزش‌های دینی می‌داد و به جلسات هفتگی دوستان سیاسی‌اش راه می‌داد. این‌ها همه در ساختن دنیای ذهنی من نقشی به سزا داشت.

در دروه دبیرستان مانند بیشتر همگنانم در فضای انقلابی پس از پیروزی انقلاب تنفس می‌کردم. در سال ۱۳۶۱ نزدیک به شش ماه به عنوان امدادگر به جبهه رفتم و با حضور در عملیات محرم و دیدن دنیای عشق و نفرت و خشونت جنگ به زندگی و سیاست نگاه تازه‌ای یافتم. در همین دوران نیز مدتی در کلاس‌های حوزوی شرکت جستم. سرانجام در سال

۱۳۶۲ در نخستین کنکور ورودی دانشگاه‌های بعد از انقلاب شرکت کردم. آن وقت چون زمان جنگ بود جوانها بیشتر در فکر جبهه رفتن بودند و درس خواندن ارزش ویژه ای نداشت - و حتی گاهی ضد ارزش تلقی می‌شد. من شب‌ها به گلستان شهدای شهر اصفهان که تازه با نورافکن‌های بزرگ روشن شده بود می‌رفتم و تا صبح زیر نورافکن‌ها درس می‌خواندم. تقریباً دو ماه برای کنکور خواندم. آن موقع نه کلاس کنکور بود و نه کتاب‌های کمکی. باید همان کتاب‌های درسی را مرور می‌کردیم. در آن سال رتبه‌های کنکور را اعلام نمی‌کردند و کنکور تخصصی به صورت تشریحی بود؛ اما با توجه به قبول شدنم در دانشگاه تهران به نظرم رتبه‌ام دو رقمی بوده است. بدین ترتیب وارد مقطع کارشناسی رشته اقتصاد دانشگاه تهران شدم تا یک دوره چهارده ساله دانشجویی در این دانشگاه را آغاز کنم. البته پیش از آن به عنوان دانشجوی مقطع کارشناسی ارشد «برنامه‌ریزی سیستم‌ها» در دانشگاه صنعتی اصفهان ثبت‌نام کردم؛ اما در میانه ترم متوجه شدم که گرچه رشته بسیار جدی و کاربردی‌ای است اما با علایق من سازگار نیست. من شیفته تحلیل نظری بودم و آن رشته خیلی همه چیز را کمی می‌دید و من تحملش را نداشتم. این بود که انصراف دادم و به کارشناسی ارشد اقتصاد دانشگاه تهران رفتم.

همان‌گونه که در مقدمه کتاب «بازار یا نابازار؟» آورده‌ام: «به اقتصاد جاهلانه و ناخواسته‌امدم، سپس حسابگرانه خواندم و سرانجام عاشقانه دنبال کردم». در واقع ورودم به مقطع کارشناسی اقتصاد کاملاً تصادفی و بی‌برنامه قبلی بود. گرچه دانشجویی باهوش و پر تحرک قلمداد می‌شدم اما درس خوان نبودم. خیلی چیزها می‌خواندم اما درس را خیلی نه. حتی یکی دو ترم اول را هم سرگردان بودم که این رشته را ادامه بدهم یا نه. بالاخره با معدلی متوسط دوره کارشناسی را تمام کردم. مهم‌ترین دست آورد این دوره برای من این بود که یکباره از یک محیط زندگی روستایی وارد جامعه بزرگ تهران شده بودم. بسیار سازنده و رشد دهنده بود؛ اما همواره نگاهم به زندگی در شهر تهران نگاه انتقادی بود. بیشتر، بدی‌ها و سختی‌های این زندگی شهری پرشتاب را می‌دیدیم. به همین علت، گرچه فرصت‌های فراوانی پیش آمد، اما هیچ‌گاه به فکر ماندن و اشتغال در تهران نیفتادم. هرگاه از من می‌پرسند «چرا تهران نماندی؟»، می‌گویم تهران آب‌هایش هم می‌دوند چه رسد به ماشین‌ها و آدم‌هایش. هیچ نهالی در توفان شکوفه نمی‌کند و هیچ گلی در باد دوام نمی‌آورد و زندگی اجتماعی در تهران همواره توفانی است و پر از هیاهو و دویدن و شتاب.

تجربه ناب دیگرم در این دوره، یک تجربه عشقی شدید اما کوتاه و گذرا بود که باعث شد برای رهایی از تکانه‌های روانی آن به ادبیات پناه ببرم. یک دوره پرخوانی شعر و ادبیات که حاصل آن «تب زاده‌ها» یی بود که بعدها در کتاب شعر «آواز پر سیاوش» به چاپ رساندم.

قبول شدنم در کارشناسی ارشد نیز بسیار تصادفی بود. من هم دانشجویی باهوش معمولی بودم و هم حوصله درس خواندن جدی را نداشتم. به‌ویژه این که فضای خوابگاه‌های آن موقع اجازه درس خواندن جدی را نمی‌داد؛ اما یک ماه مانده به

کنکور ارشد، در تصادفی دست چپم شکست و من آن را بهانه کردم و یک ماه به زادگاهم رنارن رفتم و تقریباً خودم را در زیرزمین خانه مان حبس کردم. یک ماه به شدت خواندم و چنین شد که نه تنها در کارشناسی ارشد دانشگاه تهران قبول شدم بلکه رتبه‌ام از دیگر هم‌کلاسی‌های درس‌خوانم نیز بالاتر بود. دوره کارشناسی ارشد را جدی‌تر درس خواندم ولی حسابگرانه. درس می‌خواندم، چون فکر می‌کردم موفقیت‌م در گرو آن است، نه برای این که از خواندن اقتصاد لذت می‌بردم. در دوره کارشناسی، آشنایی‌ام با استادانی چون دکتر نورعلی نوری و مهندس علی مدنی بسیار دلپذیر و سازنده بود. کلاس مهندس مدنی کلاس رقصی شیرین بود. اطوار نشاط آلودی که این پیرمرد دلپذیر برای سر حال نگاه‌داشتن ما و علاقه‌مند کردن ما به درس از خود بروز می‌داد کلاس‌های طولانی او را به شیرینی ماندگاری در ذهن ما تبدیل می‌کرد که هنوز هم از یادکرد خاطره آن دلشاد می‌شوم. دکتر نورعلی نوری - که از شترچرانی در دشت‌های نایین به استادی دانشگاه تهران رسیده بود - هم با سلوک و نحوه برخوردش با مقولات علمی، آموختمان که «نخوت» علم بیش از «حقیقت» آن است. آموختمان که باید جدی‌خواند و جدی‌فکر کرد اما جدی‌نگرفت. از میانه دوره کارشناسی برای چند سال صبح‌های جمعه به پارک لاله تهران می‌رفتم و با دکتر نوری - که سنش بالای هفتاد سال بود - قدم می‌زدم و درباره زوایای مختلف زندگی، از اقتصاد و عشق و سیاست، گفت و گو می‌کردم و از تجربه‌هایش بهره‌ها می‌بردم. در آن سالها من تنها دانشجویی بودم که دکتر نوری اجازه داده بود به او نزدیک شود. یک بار به من گفت تو پس از این که درست تمام شد بیا و در کارهای علمی با من همکاری کن. تصمیم داشت کتابی بنویسد و عقایدش را در آن بیاورد. من پس از پایان دوره کارشناسی به سراغش رفتم و گفتم استاد درسم تمام شد، اکنون برای همکاری آماده‌ام. گفت برو کارشناسی ارشدت را بگیر و بیا. رفتم و سه سال بعد برگشتم. گفتم استاد کارشناسی ارشد را گرفتم اکنون در خدمتم. گفت خیلی خوب است. برو دکترایت را بگیر و بیا. وقتی دید من مات و مبهوت به او نگاه می‌کنم، گفت «چیست؟ می‌ترسی تا دکترایت را بگیری من بمیرم؟ نترس من می‌مانم تا تو دکترایت را بگیری و برگردی». راست گفت، او تا سالها پس از این که من دکترایم را گرفتم زنده بود؛ اما دریغ که وقتی من پس از هفت سال تحصیل در مقطع دکتری را تمام کردم دیگر، هم علائقم تغییر کرده بود، هم باید به سربازی می‌رفتم و البته ازدواج کرده بودم و باید زندگی‌ای را اداره می‌کردم، چنین شده که در دانشگاه اصفهان مشغول به کار شدم و عملاً در دشت «زنده رود» زمین‌گیر شده بودم.

در دوره کارشناسی ارشد نیز با استادانی چون دکتر امیرحسین جهاننگلو، دکتر احمدفرجی دانا و دکتر رحمت‌الله نیکنام آشنا شدم و از آنان تاثیر پذیرفتم. به‌ویژه دکتر جهاننگلو که درس توسعه را با او می‌گذرانیدم. کلاس او و درس توسعه او یکی از معدود محیط‌های فکری توسعه‌یافته‌ای بود که می‌توانستی در دنیای توسعه‌نیافته ایران به چشم ببینی. شخصیتش، تدریستش، روابطش با سایرین، منش اجتماعی‌اش و نحوه تفکرش همه‌اش از فضای حاکم بر آن روز دانشگاه‌های ایران متفاوت بود. تفکر انتقادی، مهم‌ترین ویژگی‌اندیشه‌اش بود که می‌کوشید به ما هم بیاموزد. معمولاً کلاسها در اتاق کارش تشکیل می‌شد و همه دور یک میز می‌نشستیم. دکتر یک لیوان چای غلیظ را روی میز می‌گذاشت که تا آخر کلاس

هرازگاهی با آن لبی، تر می کرد. بعد پپ اش را روشن می کرد و درس شروع می شد. رقص دودی که از پپ او در فضای کلاس ایجاد می شد در ذهن ما نوعی خلسه و هارمونی ایجاد می کرد که ما را با خود می برد به گونه ای که وقتی کلاس تمام می شد دلمان نمی خواست از اتاق او برویم.

با درک محضر چنین استادانی بود که کم کم به اقتصاد علاقه مند شدم. احساس می کردم هر چه پوسته های خشک و بی روح نظریه های درسی را می شکافیم و جلوتر می رویم و عمیق تر می شویم، اقتصاد دل پذیرتر می شود. بعدها در دوره دکتری بود که به رازی پی بردم که اقتصاد را برای من خواستنی کرد. آن راز این بود که در میان رشته های علوم انسانی، قدرت زایش، دقت تحلیل و عمق رشته اقتصاد از همه رشته های دیگر بیشتر است. چون برای آن که کسی اقتصاد را خوب بداند و بفهمد باید ریاضی و آمار را خوب بداند، فلسفه بخواند، تاریخ بخواند و جامعه شناسی، روانشناسی و انسان شناسی نیز بداند. یک اقتصاددان هرچه دانش خود را در زمینه هایی که برش مردم بیشتر کند، عمق دانش اقتصادی اش بیشتر می شود. اقتصاد یک رشته نیست، بلکه یک مجموعه دانش میان رشته ای است. حتی امروز اقتصاددانان شروع کرده اند و از قوانین فیزیک و ترمودینامیک برای تحلیل پدیده های اقتصادی بهره می برند و گرایشی به نام اقتصاد فیزیک (اکونوفیزیک) به وجود آورده اند. هیچ کدام از علوم انسانی تا این پایه برای توسعه خود از علوم دیگر بهره نمی برند؛ بنابراین وقتی ما بتوانیم از پوسته های خشک اولیه اقتصاد عبور کنیم ناگهان به مغزها و مرزهای دلپذیری می رسیم که اقتصاد را بسیار شیرین و خواستنی می کند.

در اوایل دوره کارشناسی ارشد دوباره به جبهه رفتم و چون در جنگ فتور افتاده بود و به پایان خودش نزدیک می شد، تأملات زیادی بر روی جنگ داشتم. این بار فضای جبهه با آن جبهه ای که در سال ۶۱ دیده بودم از زمین تا آسمان تفاوت داشت؛ و سه ماه بعد که به مرخصی آمدم، دکتر حمید ابریشمی - رئیس وقت دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران - صدایم زد و از احوال جبهه ها پرسید. گفتم ما شکست خورده ایم ولی جرات پذیرشش را نداریم. جبهه برای عده ای به یک شغل تبدیل شده است و برای عده ای محلی برای کسب هویت و برای عده ای زندان آرزوهای فروخته. اندک اندک آنان که به عشق آمده اند. آن اندک هم که به عشق آمده اند به عشق امام است نه عشق مملکت و رویای سرزمینی آزاد، توسعه یافته و آباد. دکتر با چشم های از حدقه درآمده به من نگاه می کرد. باورش نمی شد؛ اما هفت ماه بعد که ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت، باور کرد.

اکنون دیگر در اواخر دوره کارشناسی ارشد، با اقتصاد انس گرفته بودم و بر آن شدم تا به طور جدی آن را ادامه دهم. این شد که در کنکور دکتری اقتصاد دانشگاه تهران شرکت کردم و قبول شدم. مهم ترین دست آورد این دوره برای من آشنایی نزدیک با شخصیت و اندیشه های دکتر محمدحسین تمدن جهرمی بود. معمولاً در دوره دکتری هر دانشجو باید دو گرایش را انتخاب کند. من وقتی که با دکتر تمدن آشنا شدم و دیدم چه افق های تازه ای به روی ما می گشاید، تصمیم

گرفتم یک گرایش سوم (بخش عمومی) نیز انتخاب کنم. در واقع مجبور شدم دو درس اضافی بگذرانم تا بتوانم با دکتر تمدن درس داشته باشم و بتوانم او را به عنوان راهنمای رساله دکتری خود انتخاب کنم. وقتی نوبت تدوین رساله و تعیین استاد راهنما شد، یک سال تمام پیش دکتر می‌رفتم و خواهش می‌کردم و او راهنمایی رساله مرا نمی‌پذیرفت - و البته او به ندرت راهنمایی رساله می‌پذیرفت. یکی از روزها که دوباره به او مراجعه کردم برگه دست‌نویسی به من داد و گفت پاکنویس کن و بیاور. دستخط دکتر تمدن واقعا وحشتناک بود. فقط بخش اول کلمات را می‌نوشت و آن‌هم به خطی بریده‌بریده و ناخوانا. گویی کودکی خودکار را برداشته و مقداری چمن درروی صفحه کاغذ کشیده است. رفتم و وقت زیادی صرف کردم تا متن او را با یکی دو اشتباه بازنویسی کردم. وقتی برایش بردم باورش نمی‌شد که توانسته باشم آن متن را بخوانم. در واقع بازنویسی این متن آزمون ورودی من برای گذراندن رساله دکتری با دکتر تمدن بود. پس از تعیین موضوع رساله‌ام یک سال و نیم روی آن کار کردم. وقتی که حدود ۱۵۰ صفحه از رساله‌ام آماده شد آن را خدمت استاد بردم. استاد پس از مرور آن گفت: رساله تو در مورد بازار است، بازار را تعریف کن. گفتم مفاهیمی چون بازار و دولت، مفهوم اولیه هستند که معمولا یک درک بین الادهانی و مشترک در مورد آن‌ها وجود دارد و نیازی به تعریف ندارند. او نپذیرفت و گفت اول برو بازار را تعریف کن. چنین شد که من مجبور شدم کتاب‌های زیادی بخوانم و مقالات زیادی ترجمه کنم و حتی موضوع رساله‌ام را تغییر دهم. به همین علت دوره دکتری من هفت سال طول کشید اما پربارترین دوره فعالیت دانشگاهی‌ام همین دوره تدوین رساله دکتری بود. محصول اولیه این دوره، ترجمه کتاب «علم اقتصاد: پیشرفت، رکود یا انحطاط؟» و تالیف کتاب «بازار یا نابازار؟» بود که پس از دفاع از رساله‌ام، انتشار یافت.

پس از پایان دوره دکتری (۱۳۷۵) به خدمت سربازی رفتم تا باقی‌مانده دوره خدمت وظیفه را به پایان ببرم. من از سال ۱۳۶۹ - همزمان با پذیرش در دوره دکتری دانشگاه تهران، تدریس در دانشگاه اصفهان را نیز آغاز کرده بودم (به صورت حق‌التدریس) اما مدیران وقت دانشگاه همواره برای استخدامم در این دانشگاه ممانعت ایجاد کرده بودند. تا این که سرانجام پس از خرداد ۱۳۷۶ بود که مقاومت آنان درهم شکست و با مرتبه استادیاری در گروه اقتصاد دانشگاه اصفهان استخدام شدم و تا اکنون که به رتبه دانشیاری رسیده‌ام جز در دانشگاه اصفهان تدریس نکرده‌ام. گرچه شماره کتاب‌هایی که ترجمه یا تالیف کرده‌ام به دوازده رسیده است و حدود یک‌صد مقاله چاپ شده در مجلات یا ارائه شده به همایش‌ها دارم و نزدیک به ۱۵۰ سخنرانی داشته‌ام اما معتقدم تنها دست آورد مهمی که از دوره تدریس در دانشگاه می‌تواند برای ما برجای بماند، امیدآفرینی و معنی‌بخشی به زندگی هزاران دانشجویی است که از بد روزگار به ما پناه آورده‌اند. اگر در این کار کامیاب باشیم، هیچ لذتی و فخری با آن برابری نخواهد کرد. و اگر کامیاب نباشیم، هیچ فعالیت علمی دیگری - نظیر نوشتن مقاله یا کتاب - خسارت آن را جبران نخواهد کرد. در سال ۱۳۶۸ ازدواج کرده‌ام و اکنون یک فرزند دارم. تاکنون هیچ کار اجرایی دولتی نپذیرفته‌ام. تنها دو سال در دوره مجلس ششم، معاونت پژوهشی مرکز پژوهش‌های مجلس شورای

اسلامی را بر عهده گرفتم که زود پشیمان شدم و این تجربه باعث شد تا تصمیم بگیرم از آن پس از پذیرش مسئولیت در نظام اداری و سیاسی کنونی پرهیز کنم.

در دوره حضور در مرکز پژوهش‌های مجلس، به تبع کارم، با مسائل حوزه نفت و گاز آشنا شدم. در همان زمان دو «نامه» خطاب به آقای خاتمی نوشتم که در آن به خطاهای سیاست‌ها و تصمیمات حوزه نفت و گاز پرداختم. همین زمینه باعث شد تا توجهم به حوزه انرژی را پس از پایان همکاری‌ام با مرکز پژوهش‌های مجلس ادامه دهم. در سالهای بعد که یکی دو پایان‌نامه دکتری را در حوزه مسائل نفت و گاز راهنمایی کردم و از سر ضرورت با اطلاعات حوزه انرژی و بازارهای جهانی آن‌ها بیشتر سرو کله زدم کم‌کم متوجه حساسیت‌های غرب در مورد بازارهای انرژی شدم و چنین شد که وارد یک پروژه فکری جدید در حوزه انرژی شدم. این تأملات و مطالعات از سال ۸۴ شروع و تا میانه سال ۱۳۸۷ ادامه یافت که بخشی عمده نتایج آن در کتاب «اقتصاد سیاسی مناقشه اتمی ایران» تدوین شد و در مهر ۱۳۸۷ برای پنج‌تن از مقامات ارشد کشور ارسال شد. نهایتاً نیز جلد اول این کتاب در فروردین ۱۳۹۲ به صورت دیجیتال و از طریق سایت شخصی‌ام انتشار یافت و سرانجام متن کامل کتاب در اردیبهشت ۹۴ به صورت دیجیتال منتشر شد ..

به عنوان یک تجربه اجرایی غیردولتی، در سال ۱۳۸۳ مرکز هم‌اندیشی توسعه استان اصفهان را به عنوان یک نهاد عمومی غیر دولتی، راه‌اندازی کردم که به عنوان اتاق فکر و دیده بان توسعه برای استان اصفهان عمل می‌کرد. در طی سال‌های اخیر (۱۳۸۸ تا ۱۳۹۱) یکی از منتقدان اصلی «طرح هدفمندسازی یارانه‌ها» و سیاست‌های هسته‌ای بوده‌ام و نوشته‌ها، سخنرانی‌ها، مصاحبه‌ها و مناظره‌های زیادی در این مورد داشته‌ام، بر روی توسعه نیافتگی استانهای غربی کشور مطالعه کرده‌ام و مرکز هم‌اندیشی توسعه استان کرمانشاه را راه‌اندازی کرده‌ام. اکنون نیز دیگر پرونده مناقشه اتمی را در ذهن خود بسته و به جز تدریس و راهنمایی پایان‌نامه‌ها و پژوهش در دانشگاه اصفهان، بر روی موضوع توسعه کودکان متمرکز شده‌ام.

از میان همه نوشته‌هایم نیز کتاب «بازار یا نابازار؟» و کتاب «چرخه‌های افول اخلاق و اقتصاد» را مهم‌تر و تأثیرگذارتر می‌دانم. در حوزه علم دلم می‌خواهد بتوانم دو کتاب دیگرم را تکمیل کنم و دیگر هیچ: یکی «ایدئولوژی فوتبال» و دیگری «اتحادیه دزدان».

مهم‌ترین خواسته‌ام از زندگی این است که یک انسان عادی بمانم و مثل همه انسان‌های معمولی زندگی عادی داشته باشم: درس بدهم، مطالعه کنم، کوه بروم، دوچرخه سواری کنم، موسیقی بشنوم، کنسرت ببینم، استخر بروم، نماز بخوانم، قرآن زمزمه کنم، ورزش کنم، شعر بگویم، برقصم و مهم‌تر از همه، ناشناس بمانم و هیچ‌گاه به کوچه قدرت و بن بست شهرت پا نگذارم.